

کتاب صد پند از قول امیر نظام الدین عبیدزاکانی عفاى عنه

شکرو سپاس خالقى را که اکثر مخلوقات بروحدانیت او دلیلى واضح و برهانی قاطع است و صلوات تامات نثار روضه مقدس سید کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات باد، بعد ذلک بر رآی اصحاب خرد و کیاست و ارباب نظر و فراست عرضه می افتد که محرر حر [و] ف عبیدزاکانی بلغه الله الی الامانی هر چند که در علم پایه و در هنر مایه ندارد اما بیوسته از اوان ریعان زندگانی و عنفوان جوانی بدمطالعه سخن علما و حکما حرصی غالب و شعفی کامل داشت . تادرین روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید وصیتی که سلطان حکما از برای شاگرد خود ارسطاطالیس نوشته است و خواه نصیرالدین طوسی رحمه الله آن را از زبان یونانی به عبارت پارسی ترجمه کرده و در ذیل اخلاق ناصری ثبت گردانیده بایند نامدای که پادشاه عالم انوشیروان ابن کسری قباد فرمود که بر تاج مرصع نوشته اند و هر هفته آن را بر سمع خواص و عوام رسانیدندی مطالعه افتاد، خاطر را بدان نصایح رغبتی تمام پیدا شد. هوس باعث گشت که هم بر آن ترتیب کلمه ای چند درویشانه از شایبه غرض و ریا خالی و از عایله تکلف و تصلف عاری در قید کتابت آورد تا فایده آن عموم خلایق را شامل گردد و این ضعیف پیر بواسطه آن از ترحم صاحب دلی بهره مند شود ، و آن را بر صد سخن باخر رسانید و «صد پند» نام نهاد . امید که حق تعالی این مختصر بر خوانندگان و مستمعان

مبارك و خجسته گرداند، بمنه و سعيه و كرمه.

شعر

اگر شربتى بايدت سودمند

ز داعى طلب نوشداروى پند

ز پرويزن معرفت بيخته

بدشهادت عبارت بر آميخته

ای عزیزان عمر عزیز غنیمت شمارید

وقت از دست ندهید و عیش امروز با فردا میندازید

روز نيك به روز بد ندهید.

پادشاهی و نعمت و غنیمت، ایمنی و تندرستی دانید

حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود

هر زمان که نه در آسایش و خوشدلی گذرد به حساب عمر مشمارید

بر متکبران و خودپسندان سلام مکنید

هر کس که پایه و نسب خود فراموش کرده باشد با یادش میارید

مردم خوش باش سبک روح قلندر مزاج کریم نهاد را از مادرود دهید

طمع از چیر کسان برید تا به ریش جهانیان توانید خندید

گرد درگاه پادشاهان و اتباع ایشان مگردید و عطای ایشان

به لقای دربانان ایشان بخشید

خواجگان و بزرگان بی مروت را [بد] ریش تیزید

جان فدای یاران موافق کنید

برکت عمر و روشنی چشم و فرح دل در مشاهده روی نیکو شناسید

کسانی که ابر و درهم کشیده و گره در پیشانی آورده سخنها به جد
گویند و ترش رویان و کج مزاجان و بخیلان و دروغ گویان و بد ادبان را
نسبت کنید

تا توانید سخن حق مگویید تا بر دلها گران نشوید و مردم
بی سبب از شما نرنجند

مسخرگی و قوادی و دف زنی و غمازی و گواهی به دروغ دادن و
دین به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه مسازید تا پیش پادشاهان و
بزرگان عزیز باشید و از عمر بر خوردار شوید

دست ارادت در دامن زندان و به گرد آن پا کباز را ستگوی زنید
تا رستگار شوید

از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا به کام دل توانید زیست
در کوچه‌ای که منار نزدیک باشد و ثاق مگیرید تا نیم شب از مشغله
و درد سر مؤذنان بد آواز ایمن باشید

مستان را دست گیرید

بنگیان را به لوت و حلوه دریابید

چندان که حبات باقیست از حساب میراث خوارگان خود را خوش

دارید

مجردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دایند

خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست

در دام زنان میفتید خاصه بیوگان کره دار

از هر جماع حلال مگید سر زنی مزه (؟) عیش بر خود حرام مکنید

دختر خطیب را در نکاح میارید تا ناگاه خر کره نزاید

از تنعم دایه و حکمت قابله و سلام داماد و تکلیف زن و بچه
ترسان باشید

... زنی به از لاغر زنی دانید
در پیری از زن جوان مهربانی چشم مدارید
زنان بیوه را به رایگان ...
پیر زنان را سربده کلوخ کوب خرد کنید تا درجهٔ غازیان بیابند
زن میخواهید تا ناگاه قلبتان نشوید
بر سر راهها به قامت بلند زن و چادر مهره زده و ریشهٔ سربند آن
از راه مروید
آلت خاییدن و ... را یک زمانی بی کار مگذارید، چندان که
شاعر گفته باشد:

شعر

هر چه ببینی بخور هر که بیایی ...
... غلامان پدر مزد و ثوابش ترا
مردان مست را چون خفته دریا بید در حال ... تابیدار نشوند
و فرصت فوت نشود که افلاطون گفته است: اضاعة الفرصة غصة .
ز کوة ... به مستحقان رسانید، چنانکه زنان مستوره که از خانه
بیرون نتوانند رفت و حیزان پیر مفلس و کنگان ریش آورده و زنان جوان
شوهر به سفر رفته که زکات دادن یمنی عظیم دارد
طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار جهودان باشد

حاجت برگدازادگان و غلام بچگان و روستایی اصلا ن عرضه
مکنید

از نوکیسگان وام مستانید
از منت خویشان و سفره خسیسان و گره پیشانی خدمتکاران و
ناسازگاری زنان و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید
غلام بچگان ... را به هر بهاکه فروشنده بخرد و چون آغاز ریش
آوردن کنند به هر بهاکه خردند بفروشد

غلام نرم دست خریدند سخت مش
شراب از دست ساقیان ریش دار مستانید
درخانه مردی که دو زن یا بیشتر دارد جمعیت و خوشدلی مطلبید
از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و امردی که شراب و بنگ
خورد مستوری و ... درستی مطلبید

حاکمی عادل، وقاضی که رشوت نستاند، و زاهدی که سخن به ریا
نگوید، و حاجبی با دیانت، و ... درست صاحب دولت درین روزگار
مطلبید تا به رحمت نرسید

به زن جوان شوهر بدسفر رفته، و با عاشقی که بار اول به معشوق
رسد و ... بر نخیزد، و غلام مباره مفلس، و حیز پیر، و شاهدی که در مجلس
رود و حریف او را نپسندد و زرش بازستاند و به درش کند، و به گروهی
که شرابش بریزد، و جوانی که در دست زنی سلیطه پیر گرفتار باشد، و
دختری که بکارت به باد داده باشد و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت
آرید تا خدا بر شما رحمت آرد

بر وعدهٔ مستان و عشوهٔ زنکان و عهد مادر قحبه‌گان و خوشامد
کنگان کیسه مدوزید

با استادان و پیشقدمان و ولی نعمتان و مخدومان خود
تواضع واجب شمرید تا آب رو بدباد ندهید
از دشنام و سیلی زنکان و چربک کنگان و زبان شاعران مرنجید

هر دغا که توانید در نرد و قمار بکنید، و اگر حرف نشنودروانی
طلاق بخورید که طلاق‌ی که از بهر نرد و قمار خوردن واقع نشود
پیش از آنک کار تمام کنید زربه کنگ و قحبه مدهید تا دست آخر
انکار نکند و ماجرا دراز نکشد

مردم بسیارگوی سخن چین و سفله و مست و مطربان ناخوش آواز
زله بند که ترانه‌های سرد مکرر گویند در مجالس مگذارید
[کنگ و قحبه را دریکیجا] منشانید تا عربه بر نخیزد
نرد به نسیه مبارزید تا بدهرزه مغز حریفان نبرید

تا اسباب لوت و حلاوا برابر چشم مهیا نشود بر بنگ مزید
مردمکان فضول و کسانی که بامداد روی ترش کرده در آیند و در
خمار فضاحت و ملامت کنند که تودوش شراب بدخورده‌ای و صراحی و ساغر
شکسته‌ای و زرو جامه بخشیده‌ای سرشان... نهید تا زحمت مردم ندهند
زنان را سخت می‌زنید تا از شما بترسند، و چون زده باشید سختشان
. . . تا آن کدورت به صفای کلی مبدل شود، و کار کدخدایی شما میان
خوف و رجا ساخته گردد

راه مفسقه خود به مردم ننمایید
 شراب از دست ساقیان ریشدار مستانید
 شرابداران را دل به دست آرید تا از عیش بهره مند شوید
 بر لب جوی آب و کنار حوض مست مشوید تا ناگاه در آب نیفتید
 سیلی و مالش از حریفان گنده دریغ مدارید
 باشیخان نوپالان و فالگیران و مرده شویان و کنگره زنان و شطرنج
 بازان و دولت خوردگان خاندانهای قدیم و دیگر فلک زدگان صحبت
 مدارید

راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید
 از تزویر قاضیان و شنقصة مغولان و عربده کنگان و حریفی کسانی که
 ایشان را وقتی . . . و اکنون دعوی زبردستی و پهلوانی و قتالی کنند،
 و زبان شاعران و مکر زنان و چشم بد حاسدان و کینه خویشاوندان،
 ایمن مباشید

از فرزندی که فرمان مادر و پدر نبرد، وزن ناسازگار، و خدمتکار
 کاهل حجب گیر، و چهارپای کاهل پیر، و دوست بی منفعت بر خورداری
 طمع مدارید

بر [پای] منبر وعظ بی وضو ... مدهید که جایز نداشته اند
 جوانی به از پیری، و صحت به از بیماری، و عزبی به از قلتبانی، و
 مستی بد از مخموری و مخموری به از هشیاری دانید
 هزل خوار مدارید و درهزالان به چشم حقارت نگرید

این کلمات که گفته شد به سمع رضا گوش دارید . آنچه ما دانستهایم و از استادان شنیده و از بزرگان عصر خود مشاهده کرد [ه] اینست که از راه شفقت و مسلمانی درین مختصر یاد کردیم تا مستوران و نیکبختان بدان کار کنند و از فواید و منافع آن بهره مند شوند و ما را به دعای خیر یاد کنند.

شعر

نصیحت نیکبختان یاد گیرند
حکیمان پند درویشان پذیرند
حق تعالی درهای خیر و سعادت و امن و صحت بر همگان گشاده
دارد .

رساله ریش از اختراع امیر نظام الدین عبید زاکانی عفاعنه

شکرو سپاس پادشاهی را که به دست مشاطه قدرت شعشعه جمال
نازکان خطه عالم و نازنینان ذریه آدم را بر آینه خاطر محنت زدگان
دریای محبت و مشقت کشیدگان بیدای مودت جلوه داد، و تحیات زاکیات
نثار غباری ثرب که آرامگاه جانهای باصفای عنی روضه منور معطر مصفای
مصطفی که قافله سالار مشتاقان کعبه وصال و مجلس آرای سرمستان
جام شوق لایزال است باد.

دوش چون آینه آفتاب آتشبار از آه دود آسای عشاق در زنگ
متواری شد و چهره روزگار از سوز سینه هر مشتاق تاری گشت

شعر

زلف مشکین شب به شانه زدند
رقم کفر بر زمانه زدند
درکاشانه باخیال آن جانانه که در سر از سودای اوسری است و در دل از
غوغای او حاصلی

شعر

دلارامی که اصل زندگانی است
دل را جان و جانم را جوانی است
خلوتی داشتم .

شعر

خلوتی آنچنان که اندر وی
هیچ مخلوق را نباشد بار
و از وصال جانفزای او به خیال خورسند شده می گفتم

شعر

از وصالش تا طمع بیریده ام
با خیالش وقت خود خوش کرده ام
متحیر نشسته بودم؛ دل در زلف شکسته او بسته، جان در خم ابروی
او پیوسته؛ عقل در مشاهده چشمش مست، سر در هوای آن نگار بر کف
دست. خلاصه وجود پیشکش قدمش کشیده، خرد در لطف پیرهنش همه
تن دیده. خاطر چون طره اومشوش، حال ضمیر چون خال او بر آتش،
گاهی زبان به عذر دراز کرده می گفتم

شعر

زمیهمان خیال تو شر مسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
گاهی از غایت شوق

شعر

به صد زاری بر فتنی هوشم از هوش
تنم در تاب رفتی سینه در جوش

در اثنای این گفتن و گفت و گو و غلوای این تکاپو دل شیفته آشفته از
آنجا که کمال بی صبری او بود در پیش خیال سجده برد. آن گاهی گفت
ای نور دیده عاشقان و ای شهریار خوبان

شعر

تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد
روز گاری است که بدام زلف تو گر فتارم و به ناولک غمزه توفکار،

شعر

شکسته بسته تر از زلف پر شکست توام
خراب حال تر از چشمهای مست توام
درین مدت

شعر

طرفی ز لب تو بر نبستم لیکن
چون زلف تومی ز نم سری بر کمری
ای آرزوی جان

شعر

آخر نه دل به دل رود انصاف من بده
چونست من به وصل تو مشتاق و توملول
هرگز زمانی

شعر

نمی‌گویی مرا بیچاره‌ای هست
ز ملک عافیت آواره‌ای هست
هرگز شبی

شعر

نمی‌گویی که روزی آرامش یاد
کنم جانم ز بند غصه آزاد
گاهی زبان به نصیحت برگشاده می‌گفت

مصرع

مکن که هر چه توانند دلبران نکنند
از خدا بترس

شعر

چو دور دور رخ تست خاطری دریاب
که کار بالعجیبهای^۱ دهر پیدا نیست
چو [ن] این مکالمه به تطویل انجامید و این معاتبه دراز کشید
بانگش برزدم، گفتم

مصرع

سخت گستاخ می‌روی هشدار
دل بیچاره به زبانی که دانی گفت ای عبیدی (کذا) زاکانی

۱- اصل : بوالعجیبهای

فهلویه

نه اچ پام روانه اچ دست یاری
 نه ام هابخت خود اومیدواری
 یک زمان مرا بدو باز گذار

مصرع

که خمار من ازین جاست هم اینجاشکنم
 نه با او مجال استیز

مصرع

چون گدایان خیل سلطانم
 نه از سر کویش پای گریز، زیرا

مصرع

شهر بند هوای جانانم

شعر

نه از جورش به داور می توان شد
 نه از ظلمش به قاضی می توان رفت
 از زاری دل بیچاره درودیوار در فریاد آمد. ناگاه طرفی از خانه و
 رکنی از کاشانه منشق شد. از آن انشقاق شخصی روی نمود.

مصرع

شخصی که مبیناد کسی در خوابش

مصرع

سرخ و سپیدوزرد و کبود و بنفش ولعل

شعر

سر کرد برون و ریش در جنبانید

ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش

گفت السلام علیک. از هیبت اولرزه بر اعضای حاضران مستولی شد. از جا جستم. گفتم آیا ابلیسی، عفریتی، غولی، ملک الموتی! به قبض روح آمده‌ای. بانگ بر من زد. گفت هی! ما را نمی شناسی. ما را ریش الدین ابوالمحاسن گویند. آمده ایم تا داد این دل بیچاره از خیال محبوب جفا کارش بستانیم.

در زیر لب گفتم آه!

آن را که محاسنش تو باشی کوئی که مقابحتش چه باشد

گفت من آنم که خدای تعالی مرا از بزرگی من چند جای در قرآن مجید یاد فرموده است. اول در قصه آدم علیه السلام می فرماید که «ریشاً ولباس التقوی ذاک خیر». دیگر در قصه موسی علیه السلام می فرماید که «ولا تأخذ بلحیتی ولا برأسی». و رسول علیه الصلوة والسلام می فرماید که «سبحان الذی زین الرجال باللحی والنساء بالذوائب». و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه می فرماید که «اللحیة حلیة». و منشاء من از بهشت است. گروهی پر جبرئیل خوانند و ازینجا گفته اند.

شعر

فلما لحی المعشوق طار جماله فلاحیته ریش یطیر به الحسن

ارباب دل مرا خضر نبی دانند، چنانک گفته باشند

شعر

فوه ماء الحیوة شاربیه
خضر لم یصل الی الظلم
ونیز گفته اند

شعر

یوسف خال تو در چاه ز نخدان جسته جا
خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده
قومی مرا به سنبل نسبت کرده اند و گفته

شعر

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمّت به ریختن خونم آستین برزد
آن لطیفم که اگر بر نازنینی نظر لطف گمارم صحیفه عذارش
به خط غبار بنگارم، چنانک هر صاحب دل بیند گوید

شعر

بنده آن خط مشکینم که گویی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل و سرین نهاد
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهاده گویند

شعر

در باغ رخس، بهر تماشا که جان
گل بود و به سبزه نیز آراست - شد
آن قهارم که اگر در محبوبی جفاکاری، عاشق آزاری، تندخویی،
عربده جوئی به نظر قهر گمارم بدان یک نظر او را در چشم جهانیان روسیاه

کردانم. هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم و بد دست آیینداران بروتش
بکنم. دوشاخه ریش برگردنش نهم. بالای سیاه(?) پیراهن حسنش در آرم.
زیبایی روز افزونش به رسوایی روز افزون بدل کنم. کمتر خطاب مردم
با او این باشد، سهل تر سرزنشی او را این بیت باشد که گویند

شعر

اگر دو دست تو يك هفته برقفا بندند
به هفته دگرت ریش تا میان باشد
رندکان سرمحلت گویند، یار بی

شعر

ریش آوردی و کنده ای می دانیم
ورز آنک نکنده ای کجا شد ریش
قلندران صباحی زده چون برو بگذرند به گلبنانک گویند «هالا هاب»

شعر

آن دعوی خوبی که همی کردی یار
انصاف که امسال به ریش آوردی
طالب علمان در کنج مدرسه ها بر یاد او گویند

شعر

جمع بی ریشان به تازی مست مرد
زین جماعت هر که ریش آورد مرد
پیران غلامباره در شأن او گویند

شعر

هر کجا ریش هست چیزی نیست
 هر کجا ریش نیست چیزی هست
 هر سخن که بامردم گوید در جوابش گویند: ریش بین که خواه
 دارد .

روح پاک شیخ سعدی را با او در خطاب آرم تا گوید

شعر

تو پار بر فته‌ای چو آهو امسال بیامدی چو یوزی
 گفתי شکرم بخر به بادام بالله نخرم سیرت به گوزی
 سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الفی جوالدوزی
 او را همه بیکاره قصران فرمانم تا گویند

شعر

مر ترا صد هزار تحفه دهند گر بری سوی شهر قصران ریش
 اهل همدان شماتت کنان گویند

همدانیه

ریشا هزار بار بیای نه آد مریم
 تا تو حش باین تیر کونان سر آویری
 چون سخن ریش دراز کشید گفتم لانسلم، مقدمات ممنوع است،
 اول آنکه گفתי منم ریش الدین ابوالمحاسن ، این چه معنی دارد

شعر

ریش نه کنیت است نه لقبی
 ریش گفتند ریش یعنی ریش

دیگر آنکه گفتی صحیفه عذار ماهر و یان به خط غبار بنگارم. آن
نیز مسلم نیست. زیرا که از هر عذار که توسر بر زنی حسن اواز تو در خط
شود و طاعنان گویند

شعر

ریش تو بر آمد آب روی تو بر یخت
گر جانت، بر آمدی به از ریش بدی
دیگر گفتی خدای تعالی مرا از بزرگی من چند جای در قرآن
مجید یاد فرموده است. بزرگی تو موجب نقص است، چنانکه گفتند

مصرع

هر که را ریش بزرگ است خرد کوسه بود
دیگر گفتی منشاء و مولد من از بهشت است. این نیز مقرر نیست، زیرا
که رسول علیه الصلوة والسلام می فرماید که «ان اهل الجنة جرداً مرداً». اما این حکایت در تواریخ آمده است که یکی را از علمای بنی اسرائیل
پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگست و از آن مغولان کم و از آن
خطائیان کمتر. گفت چون آیه «ان عليك لعنتی» در حق ابلیس منزل شد
ابلیس از حضرت درخواست کرد یکبار گرد بهشت طواف کند آنگاه
بیرون رود. این حاجت روا شد. ابلیس بدهر گوشه از بهشت می گذشت.
ناگاه چشمش بر مشاهده شما آمد. اندیشید که چون سبب لعنت من آدم
بود هر بدی که من به جای فرزندان او کنم بدتر از آن نباشد که این طوق
لعنت تقلید گردن ایشان گردانم. چون آدم را فرزندان غالبه شدند ابلیس
خود را بر صورت یکی از مشایخ فرامود و گفت از بهشت می آیم و این
نعمت بهشت است که دارم. روستائیان آنجا حاضر بودند. مغولان بعد

ازیشان رسیدند. نصیب ایشان بیش ازین نمانده بود که دارنده آوازه به خطائیان رسید. روی به خدمت شیخ نهادند. چون برسیدند دو تاره بیش نمانده بود. يك تاره بر يك طرف لب ایشان چسبانید و يك تاره بر يك طرف دیگر. فریاد بر آوردند که ای ولی خدا ز نخ مسکین ما را از نعمت بهشت خالی و بی نصیب مگذار. چندان که گفت ز نخ مزیند فایده نداد. چاره آن دانست که دو تاره مواز در ... خود بر کند و بر ز نخ ایشان چسبانید و تا غایت اثر این واقعه بر روی روزگار هر چه لایح تر است و ازینجا گفته اند

شعر

ریشار نه زشت بودی اندر بهشت بودی
ورزانك كشت بودی مور و ملخ بخوردی
و نیز گفته اند

شعر

آدم به بهشت بود تا امرد بود
چون ریش بر آورد برونش کردند
و نیز

حکایت

آنك شنیده ام که در زمان ماضی ماهر و بی بود که صبح جهان افروز روز نامه سعادت از نسخه چهره او پر داختی و شام طره طرار از سویدای زلف او مایه رنگ و بوساختی ، چنانك در حق مثال او گفته اند

شعر

نظر الصباح الى صفاء جبینه فتنفست انفاسه الصعداء

واللیل فکر فی سواد فروعه فتغلبت بمزاجه السوءاء
هر دیده‌ور را که چشم بر مشاهده او افتادی شیفته جمال و فریفته
غنچ و دلال او گشتی ، پیراهن مسکن او از جان مشتاق عشاق

مصراع

همه جا جان بود مأوای دل
و او بر حسن و جمال ناپایدار خود تکیه زده به هیچ يك التفات
نفرمودی و روی به هیچ کس ننمودی، از هر راه که گذشتی مردم متحیر درو
نگاه کردند و گفتندی

شعر

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او، چنانك در پی سلطان رود سپاه
بعد از چند روز که دست حوادث روزگار و گردش لیل و نهار
دود ریش از دودمان حسن او بر آورد، هر که از جان در خاک کوی او
می آویخت به برکت تو چون باد ازومی گریخت. بیچاره و سرگردان و
متفکرو بی سامان

حکایت

ریش آمده در شهر گدایی می کرد
روزی آیه «و تعز من تشاء و تذل من تشاء» ورد زبان ساخته گرد

شهر می گشت. یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد. بیچاره بدوید. فریادکنان در دامن او آویخت که از بهر خدا مشکل من بگشا و دواي درد من بفر ما. حال آنکه پیش ازین هر کس را چشم بر من افتادی دل و دین به باد داد. این زمان هیچ آفریده را به جانب من التفاتی نیست. مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان عاشق ازو رنج بسیار دیده بود و مشقت بی شمار کشیده گفت موجب این شقاوت و نفرت خلق و دشمن کامی آن دو سیه تار موی است که بر زنج توجولان می کند.

حکایت

روزی محبوب مصیبت رسیده در کوچه باغی می گذشت. باغبانی را دید پرچین بر دیوار باغ می نهاد. گفت پرچین از بهر چه می نهی؟ گفت تا کسی در باغ من نرود. گفت بدین زحمت کشیدن محتاج نیستی. دو تاره مواز ریش خود بر دیوار باغ بستان تا هیچ آفریده پیرامون باغ تو نگردد که من تجربه کرده ام.^۱

حکایت

آنکه شنیده ام که زاهدی به طرف حجاز روانه بود. در راه به دیری رسید. زمانه ای جلسه استراحتی نمود. در آن دیر تر سا بچه ای بود که گفتارش چون دم مسیح مرده زنده کردی و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا نمودی. ناگاه زاهد را چشم بر مشاهده او افتاد. بدان یک نظر دل و دین به باد داده می گفت :

۱- در نسخه عبارتی ناقص در دنبال دارد: دوم از قرائن و احوال این (؟)

شعر

دلبر ترسای من کعبه روحانی است

کعبه ودیر از کجا این چه مسامانی است
 با خود اندیشید که شکی نیست که این جماعت اهل دوزخ اند. از
 کرم الهی و لطف نامتناهی عجب می دارم که چنین صورت موزون و
 سیرت مطبوع را به دوزخ معذب گرداند. بامداد چون قافله روان شدند
 زاهد ناچار با قافله روان شده می گفت:

شعر

می روم و ز سر حسرت به قفامی نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
 چون در نماز ایستادی گفتی:

شعر

هر روز در برابر کعبه است (؟) پنج بار

این سیندای که چار حدش با کلیسیاست
 چون به مکه رسیدند زاهد مدتی آنجا میجاور بود. حال گرد آن (؟)
 ریش حال ترسا بچه متغیر گردانید.

شعر

ماهش که بر آیدی فروشد

ریشش که بریزدی بر آمد
 زاهد به وقت مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسایی را دید بار بشی
 پریشان، زناری در میان، کلاهی نم دین بر سر، کهنه گلیمی در بر، خوکان را

می چرانید. باز آمد تو اضعی نمود. زاهد گفت من این لطف را سابقه‌ای
 نمی شناسم. ترسا گفت من آن پسرم که از آن بار در خدمت تو بودم.
 زاهد را سلسله آن حالت در جنبید. هاتفی آواز داد که اول چنین
 مردوریشان می کنیم آنگاه به دوزخشان می فرستیم. در عنفوان حسن
 مرغان، بهشت می باشند و در آخر عمر سگان دوزخ.
 من این می گفتم و ریش از خجالت سرخ و زرد بر می آمد. ناگاه
 گفت تو باری...^۱ من مشغول مشو و از روی خود شرم دار.

مصراع

کو نیز ازین نمد کلاهی دارد

نمی بینی بواسطه آنکه بعضی از ما با تو همراه است محبوب را
 بجانب تو هیچ نظری نیست و پیوسته میل ما به جماعتی می کشد که از
 صحبت مابی بهره‌مند. اما بحق آن خدایی که بطلان جمال نازینان به دست
 قدرت ما حواله کرده است که نشینم و آرام نگیرم تا به سزای هریک
 ازیشان به قدرت ایشان در دامنشان بنهم، و اگر هزار بار سرم ببرند
 بدان التفات ننمایم و اقتدا بدین بیت کنم که گفته‌اند:

شعر

چو شمع باش در بن‌ره‌کد [گر] سرت ببرند
 ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی
 و اگر هزار بار از بیخم برکنند که (دنباله‌اش به صورت عکسی می آید)

۱- يك كلمه ناخوانا .

عاقبت از بنحشان بکنم این کینست و از غضب روی بر داشت
 ای شریک من از کینت این بدو در آن کنون ای عزیزا که ریش آن جنم من
 است که من دیم و آن بلا که من از مشا صعد و او کشیدم مهر کش
 غبار و شست او بر دهن جبال بی مال تو مر سار و تالار
 آن نوع بلا که ریش می خوردش آن روز مبادا که بدوی شود
 و چنانکه در غنیمت او مشا مده می کردم البته چمن نخواهد
 از دو ساعه فضا که شبی چون خواهد او را باروی درین چند روز که
 در راه هست و لشکر پراکنده جمع می کند فرصت غنیمت دآن
 خواهر اصحاب در باب شمع کای بی بزمه خانه جانها خواب کن
 کای بی بزمه فاطما یان نگاه دار و بنقش
 که توان با من بچاره برآورشی که ندارم بجز از لطف تو فریادری
 و از غایب جانب باران و دلجوی دستان آن شمشیر
 بر فاطمه چه کس غبار منی شان در باب که نسخ می شود نامه حسن

باری

بہ ہادی ازین کنند کہ کو خوش نامہ

بہ مراد ما صیحت بود گفتیم

بہ ممتی الاوراق نامہ

بہ بعون لآل زاق نامہ

بہ ممتی نامہ

بہ غیبی صفا

بہ طبعی صفا

بہ دریا بکلمع نامہ

بہ صفتی نامہ

بہ صفتی نامہ

بہ صفتی نامہ

بہ صفتی نامہ

بہ صفتی نامہ

بیش از آن کہ در مجلس سخن در آیم حاضران مجلس را بیکان

بہ صفتی نامہ

بہ توان با شمع بجا برآورند
بہ کند اسم بجز از عطف تو فریاد

بہ از این بجا نامہ

بہ از این بجا نامہ

بہ از این بجا نامہ

بہ از این بجا نامہ